

فیل‌ها



داستان ایرانی ۱۱۹

رمان - ۶۹

سرشناسه: مرزوقی، شاهرخ، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: فیل ها/شاهرخ گیوا.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۱۹. رمان؛ ۶۹.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۸۶-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ف ۹۴۷۶ ر/۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۶۱۱۸۴

فیل‌ها

شاهرخ گیوا

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

شاهرخ گیوا

فیل‌ها

چاپ چهارم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ توسکا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۰۸۶-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 086 - 7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰۰ تومان

جیک جیک... جیک جیک... جیک... جیک جیک... جیک... جیک جیک جیک...
 جیک... جیک جیک... جیک جیک... جیک... جیک... جیک جیک...
 جیک جیک... جیک... جیک جیک... جیک... جیک جیک... جیک... جیک...
 جیک جیک... جیک... جیک جیک... جیک جیک... جیک... جیک... جیک...
 جیک جیک جیک... جیک... جیک... جیک جیک... جیک جیک... جیک...

هفته‌ای از مرگ پیرزن گذشته بود و حالا فیروز به شیوه استهزاآمیز مرگ او فکر نمی‌کرد و بیش از همه متوجه سرمای‌ی بود که در جان‌ش می‌ریخت. نیمه‌های شب ناگهان رادیاتورهای خانه سرد شده بود و همه‌جا زمهریر. حالا توی هال پتو بر دوش، آرنج چپ روی میز، دست زیر چانه، نشسته بود و آلبوم اسکناس‌هاش را تماشا می‌کرد. روی میز آلبوم بود، دست فیروز بود، نامه پیرزن جادو بود و بسته‌ای اسکناس بیست‌تومانی. باندرول بسته پاره شده و بیست‌تومانی‌های سبزآبی ویلان بودند. روی همه آن‌ها با خودکار مشکی جمله‌ای مشترک نوشته شده بود که: «خب زندگی یعنی همین دیگر». یک بر آفتاب لاجان زمستانی هم از لای پرده‌های کهربایی پنجره تابیده بود روی میز و برگه‌های آلبوم. فیروز صفحات نایلونی آلبوم را ورق زدنا، نور آفتاب شتک می‌زد به چشم‌هاش و بی‌اختیار لمحه‌ای پلک‌ها را می‌بست. از خیابان مجاور صدای قارت و قورت ماشین‌ها هم می‌آمد، اما حواسش جمع اصوات بیرونِ خانه نبود و نمی‌شنید.

فیروز جناه یا همان که دیگران صداس می‌زدند «فیروز جناب» کلکسیونر اسکناس بود، اما می‌گفت: «نیستم!» و اگر کسی از او در باره این علاقه دیرپاش می‌پرسید، به عادت دستی به سر طاسش می‌کشید یا نرمه گوشش را میان دو انگشت اشاره و شست بازی‌بازی می‌داد، می‌گفت: «من کلکسیونر رنج هستم.» چنان عادی و مطمئن، انگار بگوید: «من کارگر کارخانه سیمان ممسنی هستم!»

نوزده سال، یا زمانی در همین حدود بود که اسکناس‌هایی یگانه را به بازی می‌گرفت تا شاید از تنهایی تاریکش به در آید. در همه این سال‌ها هیچ‌گاه شکل و شمایل، جنس کاغذ، طرح‌ها، امضاها یا تاریخ و موضوعاتی که مربوط به آن‌ها می‌شود، برایش آن‌قدر اهمیت نداشتند که چیزهای دیگر؛ و آن چیزهای دیگر جمله‌ها و نقوشی بودند که مردمی اغلب عاصی بر اسکناس‌ها ثبت می‌کردند.

چنین ماجرابی یک بار هم که شده برای هر بنی‌بشری اتفاق می‌افتد، نمی‌افتد، هان؟ در این مورد لااقل از خودم مطمئنم! بارها پیش آمده روی

اسکناس‌ها جمله‌ای مختصر نوشته و آن‌ها را سرازیر کرده باشم توی دخل مغازه‌ها، صندوق‌ها، بانک‌ها و جیب‌های منتظر مردم. آدم‌های زیادی را هم می‌شناسم که جمله‌ای روی تکه‌ای کاغذ یا اسکناس نوشته‌اند، از درز میان پنجره اتاق یا مثلاً اداره بیرون انداخته‌اند تا اندوهشان را با جان‌های رهگذر خیابان در میان بگذارند. هرچند هرگز اقرار نمی‌کنند، اما می‌دانم همین‌ها دقایقی طولانی پشت پنجره می‌ایستند تا ببینند شریک تازه‌اندوهشان کیست و چه سر و شکلی دارد؟ حتی گاهی سمج می‌شوند تا از آن فاصله دور جنبش لب‌های یابنده اسکناس را بخوانند. خب آدم فکر می‌کند بالاخره آن دستخط‌ها در جایی به کسی می‌رسد و آن کس مجهول می‌خواندش و لابد زیر لب هم می‌گوید: «آه، چه دردناک!» یا «چه غم‌انگیز!» همین حس همدردی ناچیز آن غریبه برای صاحب آن دستخط نیم‌بندی، دلخوشی بزرگی است، نیست؟

و حالا من در میان قاب‌ها، آلبوم‌ها و لا و لوی کتاب‌ها هفت هزار و سیصد و سی و هفت قطعه از همین اسکناس‌ها دارم که روی آن‌ها جملاتی نوشته شده که حکایت از اندوه و رنج آدمی دارد. اندوه و رنج، و اندکی شادی. خب معلوم است بین آن‌ها می‌شود به نوشته‌هایی هم برخورد که حکایت از شادی دارند. اغلب هم آن‌هایی هستند که اعیاد یا جشنی را با مهر یا جمله‌ای آشنا تبریک گفته‌اند، اما آن‌قدر نیستند که بتوانم ادعا کنم من کلکسیونر شادی‌ها نیز هستم. مهمور شده‌ها قابل اعتنا نیستند و با اسکناس‌هایی که از دهان ماشین چاپ بیرون می‌آیند توفیر چندانی ندارند، اما آن‌هایی که دستخطی رویشان هست ناز و غمزه‌ای دارند و دلبری می‌کنند.

یکی از آن‌ها همین دو هفته پیش نصیبم شد. رفته بودم از سوپرمارکت انتهای خیابان نان و خیارشور و برای صبحانه پنیر کم‌چرب بخرم که دویت‌تومانی کهنه را یافتم. اگر اسکناسی نصیبم شود که روی آن جمله‌ای بکر نوشته شده باشد مثل هر بار با خودم می‌گویم: «وه، عجب آدم خوش‌شانسی هستی فیروز جناه!» آن روز هم همین را گفتم. آن‌قدر بلند گفتم که مشتری‌های توی فروشگاه برگشتند تعجبی نگاه کردند و لابد زیر لب هم گفتند: «مردک خلِ خیکی!»

دویست تومانی کهنه است و گوشه‌اش پاره و چسب خورده، نخ امنیتی هم ندارد. در ازای پول درشتی که به صندوقدار دادم مشتی پول خرد برگرداند که دویست تومانی هم بین همان‌ها بود. زهوارش چنان در رفته که بلافاصله ظنین شدم و فکر کردم جعلی است و برای همین زود کهنه شده. اما شک بیخودی بود و طولی نکشید فهمیدم جعلی نیست و فقط کسی نخ امنیتی‌اش را با توک ناخن یا دندان گرفته و بیرون کشیده. لابد بیش از حد توی دست‌های چرک و چیل مکانیک‌ها و کارگران پمپ بنزین و قصاب‌ها چرخیده. شاید هم زمانی در جیب شلوار یا پیراهنی کنیف از یاد رفته بوده و خوراک دهان گشاد ماشین لباسشویی شده. بعضی از اسکناس‌ها مثل آدم‌های بدشانسند و ممکن است تمام عمر بد بیاورند و زود ناکار شوند.

آن روز همان‌جا توی سوپرمارکت مقابل صندوقدار زن ایستادم و بی‌اعتنا به مردمک‌های سبز خیره‌اش دویست تومانی را به کفایت تماشا کردم. مثل همیشه قبل از هر چیز نگاهم رفت سمت شمارهٔ سریال و مستطیل ریزچاپ گوشهٔ اسکناس. بعد چند بار جمله‌ای را که پشت آن، کنار خانهٔ کعبه، نوشته شده بود مرور کردم و عاقبت تصمیم گرفتم روتوش کنم بگذارم بین بهترین‌های مجموعه‌ام. اگر به جمله‌ای بر بخورم که بکارتی داشته باشد، اسکناس دهان باز می‌کند، می‌گوید: «من همانم، بگذارم بین بهترین‌ها.» و این یکی هم بکارتی داشت و باید می‌گذاشتمش در میان بهترین‌ها. همان‌جا و پیش از بیرون آمدن از میان درهای شیشه‌ای سوپرمارکت بود که تصمیم گرفتم بگذارمش توی یک قاب عکس شیک کوچک. اما هنوز به خانه نرسیده منصرف شدم و فکر کردم بهتر است بگذارمش توی قاب سنگی‌ای که داخلش یک دویست تومانی پوست‌پیزی دیگر هم هست. روی آن یکی با مازیک سرخ و خطی آشفته نوشته شده: «ایلوئی، ایلوئی لما سبقتنی!» بله، این یکی ایدهٔ بهتری است و باید این دو را که مضمونی نزدیک به هم دارند بگذارم کنار هم.

هرچند آن یکی عبری است، اما گویی هر دو از دردی مشترک حرف می‌زنند. اگر بگذارمش توی قاب سنگی و با آن یکی اسکناس جفت شود، می‌شود شبیه مودیلیانی، نقاش مسلول یهودی و معشوقه‌اش. شبیه او و

معشوقه وفادارش که حالا سنگ گور مشترکی دارند در گورستان پرلاشز فرانسه. بله، همین کار را می‌کنم. قاب سنگی مشترک مقبره باشکوهی برای اسکناس زخمی‌ام می‌شود که کسی مصائب مسیحانه‌اش را بر آن ریخته و نوشته: «خدایا، من تاب بر دوش کشیدن این صلیب را ندارم، دریاب.»

به خانه که برگشت نفس‌نفس از پله‌ها بالا آمد؛ چیزی نمانده بود قلب سنگینش از کار بیفتد. نیفتاد و رفت خریده‌ها را چید توی یخچال و فی‌الغور مشغول اسکناس شد. دوباره و این بار با وسواس بیش‌تری وارسی کرد. گذاشتش پای چراغ مطالعه تا زیر نور مهتابی‌اش دستخط را بهتر ببیند و دید. لحظاتی انگشت کشید، لمسید و حتی ذره‌بین گرفت روی آن. به همان بکری‌ای بود که ساعتی قبل توی سوپرمارکت دیده بود. زیر ذره‌بین زخم‌هاش دریده‌تر به نظر می‌رسید و کلماتش عریان‌تر. حالا یقین داشت این یکی هم از آن‌هایی است که جادو و اثیری دارند که خیال‌طالبش را دچار می‌کند. دقایقی طولانی با چشم‌های آبی و ازرقش اسکناس را نگاه کرد و عاقبت گذاشتش توی جعبه ماهوت زیر میز تا هم‌خوابه تاریکی و بوی کاه شود.

از وقتی جعبه را خریده‌ام – حدود دو سال پیش – شکم تاریکش بوی کاه نمناک می‌دهد. صدها بار درش را باز و بسته کرده‌ام اما چیزی از بوی کاه کم نشده. بوی خوبی دارد؛ بوی دیوار کاهگلی باران‌خورده‌ای که سر پرچینش انبوه شاخ و برگ یک درخت گردو خوابیده باشد.

پتو بر دوش، آرنج چپ روی میز، دست زیر چانه، نشسته بود پشت میز ناهارخوری توی هال. آفتاب لاجان زمستان حلزون وار از گوشه میز پایین می رفت و می خزید روی پایه های چوبی اش. پایه های صیقلی ساق و ساعد سیمین بری بود رعنا. آفتاب ساق و ساعد را نرم نرم پایین می رفت تا برسد زیر میز و به پاهای جوراب پوش فیروز که آنجا از زور سرما به هم چسبانده بود. سر صبح به تأسیساتچی زنگ زده بود تا برای تعمیر دستگاه شوفاژ بیاید، اما حالا چیزی به ظهر نمانده بود و هنوز خبری از او نشده بود.

از شب گذشته خانه آسه آسه زمهریر شده بود. نیمه های شب، گیج خواب دست روی رادیاتور کنار تخت گذاشته و بی درنگ فهمیده بود جایی از کار می لنگد و لندیده بود: «حتماً مثل چند هفته قبل پمپ شوفاژ پوکیده. شاید هم بادی چیزی شعله مشعل را تارانده. زندگی نکبتی ام مثل برج پیزا کج شده و هر روز زهوار یک گوشه اش در می رود.» چاره ای نبود جز این که پتو بر پتو بکشد بلکه اندام فربه اش گرمایی بگیرد و خواب به چشم هاش برگردد. گرم شده بود، اما پلک هاش نخوابیده بود. تا سحر به سقف تاریک بالای سر خیره مانده و تاتار

افکار خوره‌ای هجوم آورده بود به سرش. گاهی هم به شکم برآمده‌اش خیره شده بود که زیر پتو به بزرگی شکم رودابه پابه‌ماه بود به وقت بارداری رستم.

آفتاب زد و خانه روشن که شد، پیچیده در شفیقه پتو برخاست رفت توی زیرزمین. تا در تاریکی زیرزمین به دستگاه خاموش شوفاژ برسد باید از میان دریایی کتاب و مجله و خنزرپنزر می‌گذشت، و گذشت. اما هرچه کلنجار رفت و فندک مشعل شوفاژ را چکاند و کبریت گیراند، کاری از پیش نبرد. بلند شد و دوباره موسی‌وار از شکاف میان دریای کتاب‌ها گذشت و از زیرزمین بیرون رفت. «باید سر و سامانی بدهم به این‌ها. کتاب‌های بی‌چاره باد می‌کنند و می‌پوسند توی نموری زیرزمین.» پله‌ها را نفس‌نفس برگشت به خانه، فی‌الغور گوشی تلفن را برداشت با تأسیساتچی‌ای در همان حوالی تماس گرفت. شنید: «حتماً می‌آیم. تا دو ساعت دیگر آن‌جا هستم آقا.» و فیروز آدرس را داد و منتظر ماند.

حالا کف و حتی فرش‌ها یخ بود و جوراب پشمی و لباسی که به تن داشت انگار نه انگار بود. هرازگاه از زور سرما انگشتان دستش را جمع می‌کرد یا می‌سراند بین ران‌های چاقش تا گرمایی بگیرند. ران‌هایش از فرط گوشت و چربی به کیسه ژله‌ای کمپرس آب گرم می‌ماند. در شش و بش بود که دوباره با تأسیساتچی تماس بگیرد، نگرفت. تماشای دوباره بیست‌تومانی‌های ویلان روی میز نگذاشت بگیرد. به آن‌ها که نگاه می‌کرد نفسش سنگین می‌شد و چیزی ناپیدا سینه‌اش را می‌فشرد. در میان مجموعه‌اش اسکناس‌های معدودی بودند که می‌دانست چه کسی، چرا و کی بر آن‌ها جمله‌ای نوشته. و این بیست‌تومانی‌های سبزآبی ویلان نیز جزو همان معدودها بودند. هرچند تعدادشان زیاد بود و همگی جمله‌ای همسان داشتند، اما حالا دیگر می‌دانست که دستخط یک نفرند. بعضی از جمله‌ها رعشه‌ای و ناخوانا بودند و توک خودکار نلغزیده و حرف یا نقطه‌ای جا افتاده بود. با این حال در شکم خود قصه‌ای داشتند که نمی‌شد نادیده گرفت و بی‌خیال از آن گذشت.

اسکناس‌ها تنها نبودند و چندتایی سکهٔ حکاکی شده هم داشت. به ندرت صاحب سکه‌ای لعبت و دلخواه شده بود. برای همین اگر در میان کلکسیونرها مجال ادعا می‌یافت با تفاخری ساختگی می‌گفت: «سکه‌های من کیمیا و دلبرند. هاها... باور می‌کنید؟»

«باور نمی‌کنیم!»

و این جا بود که با نرمهٔ گوشش بازی‌بازی می‌کرد، یکی‌یکی سکه‌هاش را می‌چید بر میز روبرو و برای هر کدام قصه‌ای پر آب چشم سر هم می‌کرد که مبادا در میان مدعیان بی‌مایه جلوه کند! همهٔ این اداها برای او که تنها بود و بیهوده، بازی شوخی بود که با آن اندوه جانش را تسکین می‌داد.

درون جعبه‌ای منبت‌کاری سه سکهٔ دوتومانی، دو سکهٔ پنج‌تومانی، یک سکهٔ پنجاه‌دیناری قجری، سه سکهٔ یک‌تومانی، یک سکهٔ پنج‌ریالی پهلوی و یک سکهٔ نادر دوقرانی داشت. دوقرانی نقره را بیش‌تر از باقی سکه‌ها دوست داشت. جعبهٔ منبت را با وسواسی پیرزنانه لای حریر پیچیده و در صندوق فولادی گوشهٔ اتاق خواب پنهان کرده بود.

از بین سکه‌ها، دوقرانی نقره را بیش‌تر از همه دوست دارم. نقره نیست و طلاست! از طلا هم بالاتر است. برای دورهٔ مظفرالدین‌شاه است، چه فرقی می‌کند برای کدام دوره است! از دورهٔ مظفری هم قدیمی‌تر و عتیق‌تر است! اصلاً یکی از آن سکه‌های عتیقی است که یملیخا پیچید لای شال کمر و بعد از خوابی سیصدساله از غار کهف بیرون زد تا با آن نان و نوش بخرد! هاها...

این یکی راستی‌راستی طلاست! بالای نقش شیر و خورشید سکه با توک چاقویی چیزی نوشته شده: «با من باش.» شین باش محوتر از حروف دیگر است و نیمی از شکمش بیرون از حاشیهٔ سکه افتاده یا بهتر است بگویم نیمی از شکم شین روی سکه حک نشده. «با من باش» هم یکی از همان رنج‌هایی است که می‌شود بنشیننی به تماشاش و برایش قصه‌ای ببافی. مثلاً قصه‌ای که در آن جوانکی بی‌تاب از تلواسه‌های عاشقی با توک چاقو همین جمله را پشت سکه حک کرده و بعد هم در جایی گم و گور؛ یا حتی سکه را

به معشوقهٔ سربه‌هواش هدیه داده و او هم خجالتی آن را میان سینه‌بند یا غلاف آستین پنهان کرده و عاقبت از یاد برده، یا همان جوانک در نیمروزی کسل، این ابراز عشق بی‌نظیر را در عوض مثنی توتون به جیب دوره‌گردی دختانی فروش سرازیر کرده، یا خیلی قصه‌ها و حرف‌های دیگر. اما آن عشق و آن جمله پس از این همه سال هنوز پشت دوقرائی می‌تپد و زنده است. آن تلواسه‌ها و رنج‌های جوانک عاشق را هنوز هم می‌شود از بین حروف حک‌شدهٔ پشت سکه بیرون کشید و نشست به تماشا. همین است که من دیوانهٔ جمع کردن این‌ها هستم. این جمله‌های کوتاه دنیایی شگرف دارند. بیش‌تر از یک کتاب قصه‌اند و حتی بیش‌تر از یک زندگی واقعی. اگر چنین نوشته‌ای به دست طالبش برسد، آن اتفاقِ دور مثل اسپرم سلول سلول تکثیر می‌شود و دوباره در خیال نطفه می‌بندد و جان می‌گیرد؛ نه یک بار و دو بار بلکه هزاران بار و به تعداد همهٔ کسانی که آن را می‌خوانند. همین است که مدعی‌ام این نوشته‌ها بیش‌تر از یک زندگی واقعی، واقعی‌اند. من خیلی اوقات به این کلمات و نوشته‌ها فکر می‌کنم. فکر می‌کنم این‌ها چیزی مثل کلمات جادویی خلقتند. مثل همان‌هایی که به شهادت تورات خداوند بر زبان آورد تا دنیاهای زیر و بالا پدیدار شوند، و شدند. شب و روز پدید آمدند و آسمان‌ها و زمین پدید آمدند: «و خدا گفت روشنایی بشود، و روشنایی شد و خدا دید که روشنایی نیکوست، و خدا روشنایی را از تاریکی جدا کرد و خدا روشنایی را روز‌نمید و تاریکی را شب‌نمید، و شام بود و صبح بود...»

حتی اسکناس‌هایی را که کسانی از سر دلتنگی یا تفنن تصویری بر آن‌ها کشیده بودند جمع می‌کرد؛ مثلاً چشم و ابرو یا طرهٔ پیچ‌پیچ زیبارویی لوند در گوشهٔ اسکناس پانصدتومانی، یا نقاشی ناشیانه‌ای از یک قلب تیرخورده و چند قطره اشک. قصه‌های آمیخته با اسکناس‌ها چیزی از بار تحمل‌ناپذیر هستی‌اش برمی‌داشتند و مفری بودند برای گریز از تنهایی تاریکش. شاید در گوشهٔ دیگری از دنیا دیگری هم بودند که چنین دلخوشی‌ای داشته باشند، که اگر بودند، از آن‌ها بی‌خبر بود. نوزده سال یا زمانی در همین حدود بود که

این کار را می‌کرد بلکه ایام بیهوده زندگی‌اش را مزه‌دار کند. در این مدت کلکسیونرهای زیادی دیده بود که اشیائی بیهوده جمع می‌کنند، یکی قوطی‌های کبریت، دیگری بطری‌های خالی نوشیدنی و آن یکی انواع ابره‌های فولادی، الماس یا تنگستن! برای همین در این جا و آن جا اگر فرصتی دست می‌داد، هوار می‌کشید: «آقایان، خانم‌ها، آی تمبر جمع‌کن‌های بی‌کاره و کلکسیونرهای کاسه‌بشقاب، اشیاء شما همگی بیهوده‌اند، بی‌جان و بی‌مایه‌اند. راویان مهملی هستند که با آن‌ها عقده‌هاتان را تسکین می‌دهید، اما کلکسیون من بی‌همتا است و در آن از تکرارهای تهوع‌آور و نوستالژی پیرمردهای محتضر خبری نیست.» و البته همیشه عده‌ای بودند که هارای او را به هیچ بگیرند، شیشکی کشداری حواله‌اش کنند و بگویند کار اوست که بیخود و بی‌مایه است. چرا؟ چون هیچ کس حاضر نمی‌شد حتی یک پول سیاه بابت کلکسیون او بدهد. بعضی نیز رودرروش می‌ایستادند و مدعی می‌شدند اغلب آن نوشته‌ها تقلبی‌اند و کار خودش هستند. می‌گفتند خودش از سر بی‌کاری کنج خانه می‌نشیند و آن جمله‌های عجیب را روی اسکناس‌ها می‌نویسد. می‌گفتند: «مردیکه شکم‌سیر شاعر مسلکِ معجون!»

«هاها... خب بگویند، هر طعنه‌ای می‌خواهید بزنید، بزنید. عجبی نیست از شمایی که کوردل و کورچشمید. فهم همه چیز بر همه کس ممکن نیست و در این مورد دریغا که شما صمّ بکم عمی هستید. برای همین هم ادعا می‌کنید اسکناس‌ها اعتباری ندارند و حاضر نیستید دست توی جیب بکنید و بابتش ریالی بدهید. اما به درک که نمی‌خرید و نمی‌فهمید و نمی‌بینید. اصلاً شما به خیال خود باشید و من هم به خیال خود. گلایه‌ای نیست، بالاخره آن که باید بداند، خواهد دانست.»

با وجود این هرازگاه سر و کله مشتری‌ای سمج پیدا می‌شد که می‌خواست چندتایی از اسکناس‌هاش را بخرد، اما او که خیال فروش رویاهاش را نداشت، داشت؟ نه، هرگز چنین قصدی نداشت. فقط چند باری

ویرش گرفته بود داشته‌هاش را مظنه کند، اما هرگز حاضر نمی‌شد آن‌ها را از دست بدهد. حتی یک بار برای فروش ده قطعه از آن‌ها تا پای میز معامله رفت، اما دست و دلش لرزید، پشیمان و نصوح شد و توبه کرد. حالا که به خاطر می‌آورد رعشه به تنش می‌افتاد و فکر می‌کرد عجب بازی و سوسه‌انگیز و حقیرانه‌ای بوده و هر آن ممکن بوده شیطان وجودش پیروز شود و آن اسکناس‌های بی‌همتا را از کف بدهد. اما این اتفاق نیفتاد و آن روز فیروز جناب («جناب» به‌زعم مشتری) فروشنده‌ای واقعی نبود و پای معامله زه زد و کنار کشید. عاقبت هم معامله جوش نخورده فسخ شد و پس از شنیدن دو جین متلک و توهین به خانه برگشت. اما این پایان ماجرای آن سوداگری نبود. یک هفته پس از معامله ناکام بود که شنید مشتری رند سرخورده، عقدۀ اسکناس‌ها را به دل گرفته و چنین کرده و چنان.

شنید: «یارو اسکناس‌ها را توی قاب‌های خاتم چیده و دو تا دوربین امنیتی هم کار گذاشته توی خانه‌اش.»
پرسید: «از کجا مطمئنی؟»

شنید: «از این‌جا که همین دیروز عصر خودم دیدم. درست همان حرف‌هایی را نوشته که روی اسکناس‌های تو است. حتی خط و رنگ خودکار را تقلید کرده. انصافاً خوش سلیقه است. راستش آن پنجاه‌تومانی که رویش هزار بار نوشتی: 'آی عشق، آی عشق، آی عشق' من را هم طلبه کرده! این حرف‌های خوشگل را از یک گوشه‌ای کِش می‌روی و بعد روی پول و پله می‌نویسی، مگر نه؟ حالا بگو ببینم فروشنده‌ای یا نه؟»

گفت: «نخیر، بفروش نیستم. برو درت را بگذار.»

این‌ها را که شنیده بود تا نیمه‌های شب توی اتاق قدم زده و غرولند کرده بود: «هاها... چه فایده؟! مردک به اندازه یابو نمی‌فهمید. نمی‌فهمید عشق‌ها و رنج‌ها و نوشته‌های حقیقی هرگز بو و طعم تقلبی‌ها را ندارند. همان‌طور که یابوها هیچ وقت اسب یا خر واقعی نمی‌شوند! بدبخت، جوهر یا کربن

مدادی که روی اسکناس‌های من ماسیده، روان عاصی نویسنده‌اش را در خود دارد. حالا چه فایده؟ برو روی همه پنجاه تومانی‌های پاره‌پوره عالم با خودکار آبی هزارها هزار بار بنویس: 'آی عشق، آی عشق.' چه فایده یابوی نه خر و نه اسب؟! این‌هایی که من دارم اثر و دستخط رنجوران حقیقی است. تو و امثال تو نمی‌فهمید، نمی‌فهمید فقط کسی که خودش چنین رنجی کشیده می‌تواند بفهمد چه فرقی هست بین اسکناس‌های من و آن‌ها که تو به دیوار لخت خانه‌ات آویزان کرده‌ای. تنها ایوب مصائب ایوب را می‌فهمد. می‌فهمی؟ اصلاً برای چه ببخود شک می‌کنم و برای چه می‌پرسم؟! خب معلوم است که نمی‌فهمی. اصلاً تقصیری نداری که نمی‌فهمی، تو چه می‌دانی! تویی که این همه دوری و گنگ تقصیری نداری که نمی‌فهمی. چه می‌گفت... هان؟ این لوکرتیوس فیلسوف جایی حرف خوبی زده بود. کجا بود... کجا؟ جایی نوشتم، نوشتم و گذاشتم جایی وسط همین خیرت و... هان این جاست. طلاست این جمله‌ها. توی یابو باید این یکی را هم قاب کنی بزنی به دیوار خانه‌ات: 'اگر لشکری نیرومند دشت و صحرا را به لرزه درآورد و شعله‌های آتش سر به آسمان‌ها کشد، و زمین همچون مس سرخ گردد و صدای پای جنگجویان دلیر لشکر، جهان را درنوردد، و اگر کوه‌ها آن صداها را به ستاره‌ها برسانند، با این همه اگر کسی بالای قله‌ای دوردست ایستاده باشد و بر این دشت بنگرد، آن لشکر عظیم پرهیاو در نظرش ساکن، و همچون لکه‌ای بی‌مقدار خواهد بود.' هاها... حالا چرا من در باره‌ات خیال ببخود بکنم! چرا از تو که این همه دوری و این همه گنگ توقع ببخود داشته باشم که اسکناس‌های من، نوشته‌های من و اندوه من را بفهمی، هان؟»

پاییز بود و چند هفته مانده بود به زمستان کم‌رمق تهران. هنوز هیچ برفی توک کوه‌های شمال شهر را سفید نکرده بود تا فیروز به صرافت خیابان‌های آن اطراف بیفتد؛ خیابان دریند، یا دریندسر و کوهپایه‌اش که دیگر خود کوه است و آن تصویر دورِ دودناک نیست. خیال برف که در رگ‌های هوا می‌ریخت بی‌درنگ به صرافت رستوران‌های دریند و درکه و بام تهران می‌افتاد. اما هنوز پاییز بود و دار و درخت آن‌طور که باید زرد و سرخ نشده بودند و از سپیدی برف نیز اثری نبود. هنوز پاییز بود که پیرزن جادو را در باغ و در میهمانی‌ای دوستانه یافت، یا پیرزن جادو بود که او را یافت و خواست روز و ساعتی را مقرر کند برای تماشای اسکناس‌هاش. و بعدتر بود که پاتابه‌اش شد چندتایی از آن‌ها را بخرد. اما از کجا شد که عطیه قادری، مالک مرغداری و دستگاه مفصل جوجه‌کشی حوالی شهرستان ری، شد پیرزن جادو، حالا یادش نمی‌آمد. اسامی و القابی که حواله‌اش کرده بود یکی دو تا نبود. گاهی موصوف عوض می‌شد اما صفت همین جادو مانده بود: ماکیان جادو، دختر جادو، زن جادو، یائسه جادو، و این آخری پیرزن جادو. پیرزن پس از میهمانی

باغ هرازگاه بهانه‌ای می‌جست تا به خانه فیروز برود و سری به کلکسیونش بزند. چند بار هم کنه‌وار به پر و پاش چسبیده و در خیالش کوبیده بود که خریدار این یا آن آلبوم است. مثل این‌که می‌خواست سیب‌زمینی بخرد، درهم و بی‌تلواسه ریز و درشت و خوب و بد آن! اما طولی نکشید که فهمید فیروز فروشنده نیست و بیهوده تقلا می‌کند. با این حال از پا ننشست. حتی یک بار پیشنهادی و سوسه‌انگیز داد و پای مرغداری و جوجه‌هاش را به معامله کشاند و مدعی شد می‌خواهد تمام مجموعه‌اش را بخرد.

هاها... مثل این‌که می‌خواست سیب‌زمینی بخرد، درهم و بی‌تلواسه ریز و درشت و خوب و بدش. با آن مردمک‌های کم‌رمق خاکستری‌اش دستخط‌ها را طوری می‌سکید که هول به دلم می‌افتاد. انگار با نگاه مغالزه‌کنند و در آغوش بکشد جملات را و فاحشه‌وار کام بگیرد از آن‌ها. برای همین بود که شکم را برمی‌انگیخت. در چشم‌ها و رفتار نگاهش شرری بود نفهمیدنی. همین می‌شد که می‌گفتم پیرزن جادو. نه آن‌قدر بلند که بشنود. اغلب با ادا و اطوار منشی‌ای درباری صداش می‌زد: «سرکار علیه عطیه خانم» یا «بانوی گرامی». اما صدای درونم نجوا می‌کرد: «پیرزن جادو... یائسه جادو!» اسکناس‌ها را که نگاه می‌کرد، خیال می‌کردم آفت و مرض می‌پاشد روی آن‌ها. هاها... مثل آن جمله هشداردهنده توی گالری‌ها و موزه‌ها «لطفاً با فلاش عکاسی نکنید» من هم باید روی در و دیوار خانه‌ام می‌نوشتیم: «لطفاً با نگاه جادو تماشا نکنید!»

هر وقت به خانه‌ام می‌آمد با صدای نازک و ادایی مخصوص که من را یاد عشوّه دانشجویهای ورودی جدید دانشگاه می‌انداخت، جمله‌های قاب‌گرفته روی دیوار را می‌خواند: «رقیه‌جان، سلام. چون می‌دانم پدرت دخل مغازه را می‌آورد خانه به تو می‌دهد بشماری پس برایت نوشتم که دوست دارم.» هر بار خیره به قاب، سرش را طوری کج می‌گرفت که انگار بخواهد از زاویه‌ای بهتر ببیند، می‌گفت: «این یکی حتماً شاگرد مغازه بوده. جوان مفلسی که عاشق دختر صاحب‌کارش شده. نه؟»

دمغ بودم. رفتم توی آشپزخانه فنجانی چای سر هم کنم بلکه داغ داغ

سرازیر کند توی دهانش و وراجی نکند. مشغول کتری و قوری بودم که گفتم: «لابد صاحب مغازه بی سواد و کور بوده که دخل را دخترش رج می زده.»

گفت: «حتمأً کور و مور بوده دیگر، نبوده؟ اوووم، طفلی دخترک.»

غرولند کردم: «طفلی دخترک! چرا نمی گویی طفلی پسرک یا حتی طفلی مرد کور؟» برگشتم توی هال و فنجانِ توی سینی را تعارف کردم به او که هنوز جلو قاب ایستاده بود. انعکاس محوی از موهای نقره‌ای اش شتک زده بود توی شیشهٔ براق قاب. فنجان را برداشت، کُند و محتاط تا زیر بینی بالا برد، بو کشید. فنجان را بالا بردنا متوجه بخار غلیظ چای و دست‌هاش شدم که لرزشی خفیف داشت. چای تازه دم را بو کشید، گفت: «چای لاهیجان.»

با آن بینی کوچک که سوراخ‌هاش به زحمت پیدا بود، چطور جنس متفاوت چای را حدس می زد؟ استخوان تیغه اش قوزکی خواستنی داشت، انگار که در سالیانی دور شکسته باشد. از همهٔ صورتش تنها همین بینی باریک قوزی جوان مانده بود؛ شاید به طراوت سی سالگی. حالا لااقل شصت ساله بود. دفعهٔ قبل که به خانه ام آمده بود بی مقدمه سن و سالم را پرسید. گفتم: «پنجاه و هفت.» هفت سال بیش تر از آن چیزی که هستم گفتم. حتی سال و ماه دروغینی گفتم تا خودم را به او نزدیک کنم. نزدیک کنم تا بلکه نبیتی را که پشت مردمک‌های خاکستری اش پنهان کرده بود، عریان کند. باید آموخته و رامش می کردم. مثل زنی سردمزاج که تا نوازش نیبند، نمی گشاید بند قبا را.

گفت: «شوهرم خیلی سال پیش مرد. بیست و پنج سال با هم بودیم. آدم معقولی بود. درست همان موجودی که هر زن معمولی ای می تواند از مردش انتظار داشته باشد؛ حمایت، آرامش و بچه‌ها. اما بعد از مرگ او، یکدفعه به رابطه ای که این همه سال با هم داشتیم شک کردم. دائم از خودم می پرسم آیا من و یونس هیچ وقت همدیگر را دوست داشتیم؟» گفت و سکوت کرد.

چیزی را که می خواست بگوید نمی گفت. گیج گفتن و نگفتن بود. عاقبت هم نگفت. اگر گفته بود که حالا بیست تومانی های ویلان روی میز و آن نامهٔ چندسطری خورهٔ جانم نمی شدند. پیرزن دیوانه!

فنجان را دوباره بالا برد و چند ثانیه جلو صورت نگه داشت که باز

معطوف بینی‌اش شدم. از آن بینی قوزی خوش حالت می‌شد صورت زن جوانی را متصور شد که زمانی به زیبایی خود می‌بالیده. می‌شد آن زیبایی را به قوای خیال بسازم، ابروهای ناپیراسته، پلک‌های افتاده و مژه‌های حالا تنک‌شده‌اش را فراموش کنم و به جای آن همان چیزی را بگذارم که شعرا تعبیرش می‌کنند به: تیر مژگان و کمان ابرو.

گفت: «تو چای... ببخشید، شما چای نمی‌نوشید فیروزخان؟ سرد شد.» برگشتم، فنجان را از توی سینی که حالا روی میز عسلی بود برداشتم. هنوز گرمایی داشت و فکر کردم خنکای پاییز لذت نوشیدن چای را دوچندان می‌کند. رفتم تا پنجره، بازش کردم و به پاییز راه دادم بریزد توی هال.

فیروز آلبوم را بست، برخاست، پتویپچ رفت توی یکی از دو اتاق جنوبی خانه. اتاق پنجرهٔ بزرگی داشت و دقایقی از روز به آفتاب راه می‌داد بتابد بر قالی لچک و ترنج کف؛ طرح آن کپی‌ای بود از قالی‌ای شاه‌عباسی که زمانی اصیلش را در موزهٔ گلستان دیده بود. حالا اتاق سرد و سایه بود و آفتاب زمستان آن بیرون. لااقل دو هفته می‌شد پا به این‌جا نگذاشته بود و هواش بوی نا و غبار می‌داد. پنجره را باز کرد. سرما تندی از شفیقهٔ پتو گذشت و خزید توی یقه‌اش. سرما آن‌قدر نبود که پس بکشد خودش را و ببندد پنجره را. وقتی آن دورها نگاهش به دکل مخابراتی بانک می‌افتاد، بی‌درنگ به خاطر می‌آورد زمانی کارمند بخش نظارت بر کیفیت چاپ اسکناس بانک مرکزی بوده. ده سال گذشته بود و حالا دیگر نبود. به‌ندرت پنجره‌های جنوبی را که چشم‌انداز دلگیر خیابان فردوسی و مرکز شهر را قاب می‌گرفتند، باز می‌کرد. فردوسی حالا آن خیابان سابق نبود که می‌شد به فراغت سنگفرش پیاده‌روهاش را گز کرد و مردم و مغازه‌هاش را تماشا. اتفاق عجیبی افتاده بود، ناگهان آپارتمان‌ها، مغازه‌ها، دکه‌ها، صرافی‌ها، عتیقه‌فروش‌ها، تابلوهای

نئونی شلخته و ایستگاه‌های اتوبوس به این قسمت از شهر هجوم آورده بودند. «واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ بوها... این بوهای ناخوش از همه چیز بدترند. بوی تند و تیزی اگر روزها خفهام می‌کند. خدایا چرا داریم این بلا را سر خودمان می‌آوریم؟ این همه آدم و ماشین توی روده‌های این شهر هیولا دنبال چه می‌گردند؟»

به طرز عجیبی پنجره‌های جنوبی خانه‌ام رو به بوهای ناخوش گشوده می‌شود. رو به بوی زهم پولاد زنگاری، بوی تیزی اگر روزها و روغن سوخته، رو به هیاهوی ماشین‌ها و جان‌های پوک سرگردان. هیکل شهر بوی زرنیخی فیلتر لهیدهٔ سیگار می‌دهد. همین بوهای ناخوش است که وادارم می‌کند درها و پنجره‌ها را بسته نگه دارم. زمانی می‌شد پنجره یا دریچه‌ای را باز گذاشت و هوایی تازه کرد، اما حالا از آشفته‌گی خیابان و آدم‌هاش و بوهای مریض وحشت می‌کنم. خانه‌ام خانه نیست دیگر؛ زندان مسعود سعد است. نباید قفل و کلون کنم همه‌جا را، هان؟ اما این بوها...

خیابان مجاور مثل همیشه شلوغ است و بوق و تق ماشین‌ها به هوا. از همه بدتر آن دکل مخابراتی نتربوق است که روی بام بانک کوبیده شده و این چشم‌انداز مختصر را تب‌آلود نیز می‌کند. ساختمان سنگی بانک دور است و چیز زیادی از آن پیدا نیست. از این فاصله فقط می‌شود دکل را دید که دیش‌های مخابراتی شبیه قارچ‌هایی ریز و درشت به تنه‌اش چسبیده‌اند. دیدار آن دکل دراز روی بام بانک مطمئن می‌کند هنوز آن ساختمان قدیمی روی پایه‌هاش ایستاده و پابرجاست.

یک روز در میانه‌های چهل سالگی است که تصمیم می‌گیرم دیگر کارمند چاپخانهٔ آن بانک غول نباشم. به تقلا می‌افتم میان‌سال‌ام را به دوش بگیرم و از اتاق‌های خاکستری چاپخانه پرتاب کنم بیرون. خب چه کار باید می‌کردم؟ هر آدم عاقلی اگر جای من بود، و البته اگر ثروت مختصری هم داشت، حتماً همین کار را می‌کرد. ناگهان تصمیم می‌گیرم از آن راهروهای تودرتو، کفپوش‌های سنگی سیاه، درهای چوبی طبله‌کرده و نگاه‌های همیشه شکاک نگهبان‌های پول ملی فرار کنم. دوستی می‌گفت: «هر چقدر هم احق باشی بالاخره جایی حول و حوش دههٔ چهارم زندگی راه فرار از گذشته‌های

ناخوش را پیدا می‌کنی. اما چه فایده که در این سن و سال پای فرار آدم ترسو و محافظه کار شده!» می‌گفت: «برای همین است کسی که تا چهل سالگی بدبخت بوده تا گور بدبخت می‌ماند.» راست می‌گفت. با این حال به تقلا افتادم پای ترسوی چهل ساله‌ام را به کار بیندازم و پایپون وار از آن جزیره محصور در میان خیابان‌ها و کوچه‌ها و باجه‌های متعدد نگهبانی بگریزم و هوار بزنم: «آهای حرامزاده‌ها، من هنوز زنده‌ام.»

و عاقبت گریختم، گریختم اما پس از ده سال هنوز هم گاهی بوی کاغذ و اترمارک، بوی تند الکل، بوی زرنیخی مرکب و نورهای سرد لامپ‌های فلورسنت همچون کابوس‌هایی تبزده به سراغم می‌آیند. ایام بیهوده‌ای بود و در تمام آن سال‌ها روزی نبود که گِلِ عاصی تنم از آن شغل کسالتبار در رنج نبوده باشد. همین شد که تصمیم گرفتم خودم را اخراج کنم! می‌توانستم عریضه‌ای خطاب به رئیس بخش بنویسم و ملتسمانه از او بخواهم با درخواست استعفام موافقت کند. می‌دانستم اگر سماجت کنم طولی نمی‌کشد به خواسته‌ام می‌رسم و خلاص. بعد هم بابت همه سال‌هایی که همچون یونس در شکم آن ساختمان نهنک از دست داده بودم، پول مختصری می‌گرفتم و بدرو! انگار مدتی از فاحشه‌ای کریه‌المنظر کام گرفته باشم و حالا وقت آن رسیده باشد که شلوارم را بالا بکشم و بزنم به چاک. اما لجوجانه این کار را نکردم. باید طوری به خودم تپیا می‌زدم که پس از آن هرگز به صرافت نیفتم تا همچون کارمندی مفلس بخزم توی حجره‌های اداره و دستگاهی دیگر. من که میراثی مفت و مسلم داشتم، پس چرا ده سال هر روز صبح به چاپخانه بانک رفته و بین ماشین‌های پرسر و صدایش لولیده بودم؟! لولیده بودم تا کیفیت چاپ آن اسکناس‌های کوفتی را تضمین کنم؛ کلیشه‌ها، زینک‌ها، نوردهای ماشین چاپ و حتی رطوبت و دمای چاپخانه را واریسی کنم مبدا خط و خشی به صورت ماه اسکناس‌ها بیفتند! اما عاقبت تاب نیاوردم و گریختم. همان‌طور که آن‌ها توانسته بودند با چاپ آگهی‌ای نیم‌بند و مصاحبه‌ای فرمالیته جذبیم کنند، حالا باید وادارشان می‌کردم عکس آن عمل را مرتکب شوند. باید زمان را به عقب برمی‌گرداندم و از خودم و از همه آن سال‌های بیهوده انتقام می‌گرفتم!

اصلاً همین شما، همین شمایی که هر روز مثل آدم‌کوکی از خیابان

مجاور خانه‌ام عبور می‌کنید تا سر ساعت مقرر در محل کارتان حاضر شوید، اگر جای من بودید چه کار می‌کردید، هان؟ خب آدم، حتی اگر آدم‌کوکی باشد بالاخره خسته می‌شود و از پا می‌افتد، نمی‌افتد؟ آدم گاهی مستأصل می‌شود، عاصی می‌شود و بعد ناگهان می‌بیند دارد پرپر می‌زند، دست‌وپا می‌زند که دور شود؛ از خودش و از همه چیز دور شود. من هم ناگهان دیدم نمی‌توانم، ناگهان فهمیدم باخته‌ام، خیلی باخته‌ام. همین شد که تصمیم گرفتم فرار کنم. حالا فرقی نمی‌کند چطور و چه شکلی؟ و به هر قیمتی و به هر حماقتی که می‌خواهد باشد، باشد. و این‌طوری می‌شود آدمی که من باشم، در یک عصرانه دوشنبه پاییزی مجنونانه می‌رود روبروی ساعت پاندولی گوشه هال می‌ایستد. می‌ایستد، بند اول انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد زیر کمر عقربه بلندتر ساعت و قیژقیژ از راست به چپ می‌چرخاند.

عقربه‌ها را می‌چرخانم تا زمان را به عقب برگردانم. ده سال به عقب برگردانم تا بشوم همان دانشجوی حریص خوره کتاب، و حتی قبل‌تر؛ قبل از آن‌که کتاب‌ها و اسکناس‌ها آتش و آشوبشان را در جانم بریزند. آن‌قدر به عقب برگردانم که دیگر نه بانکی دیده باشم، نه کتابی و نه اسکناسی. خب بله، همین شما، همین شمایی که هر روز روز غوغای خیابان فردوسی را عبور می‌کنید ممکن است ناگهان تصمیم بگیرید از همین‌جا از همین میانه‌راه از اتوبوس و از تاکسی پیاده شوید و به خانه‌هاتان برگردید، برگردید که دیگر مثل آدم‌کوکی رأس ساعت هشت صبح به کارخانه تولید آب‌نبات یا چه می‌دانم رشته‌فرنگی نروید. روزی که شاید خیلی دیر شده باشد، که شاید برگرداندن هیچ عقربه‌ای نتواند نجاتتان بدهد. مثل من که قیژقیژ عقربه‌های ساعت پاندولی را چرخاندم، اما چه دیر و چه بیهوده. ده بار و صد بار چرخاندم و عاقبت فهمیدم کار دنیا انگارانه‌انگاری است. فهمیدم دنیا بی‌اعتنا به من، عقربه‌های خودش را می‌چرخاند و دوشنبه، دوشنبه می‌ماند. عقربه‌ها را یک، دو، سه، ده، صدها بار خلاف جهت حرکتشان چرخاندم تا کائنات را مجبور به بازگشت کنم، اما توفیری نکرد و عصر دوشنبه پاییزی عصر دوشنبه پاییزی ماند! دو ساعت تمام روبروی آن ساعت کوفتی ایستادم و قیژقیژ بی‌خاصیت عقربه‌هاش را درآوردم. و بعد ناگهان به خنده

افتادم. قهقهه خندیدم؛ طوری تلخ و عاصی می‌خندیدم که انگار گریه می‌کردم.

دیوانه شده‌ام. یعنی دیوانه شده بودم! خب جز این هم نیست و وقتی تاب و تحمل از دست می‌رود، افکار دیوانه‌ای به سر آدم هجوم می‌آورند. چه مزخرفاتی، کی با عقربه‌های ساعت توانسته زمان را به عقب برگرداند؟ زمان لعنتی بگو یک دقیقه، حتی یک ثانیه به اراده من نبود. اگر بود و به عقب برمی‌گشت، چه چیزها که نمی‌شد! حتماً رستاخیز می‌شد و میلیون‌ها نفر از گورهاشان برمی‌خاستند برمی‌گشتند به خانه‌هاشان. آن وقت پدر زنده می‌شد، سلطان آرام‌آرام از ریه‌های مادر پس می‌رفت و او نیز زنده می‌شد، پیرزن جادو هم زنده می‌شد، و آنتیا و دخترکش که حالا معلوم نیست کدام گوشه دنیا هستند، برمی‌گشتند به خانه‌ام. اگر زمان به چرخش بالعکس عقربه‌ها و به سرانگشت من اعتنا می‌کرد پدر زنده می‌شد و دوباره نوی اتاقش خم می‌شد روی کوه کاغذها و کتاب‌هاش تا کلمه یا جمله‌ای را تصحیح کند. بی‌چاره پدر! او هم تقلا می‌کرد زمان را به عقب برگرداند. مگر مصحح کتاب کاری جز بازگرداندن زمان دارد؟ پدرم کلمات را بالا پایین می‌کرد، نسخه‌های متعدد را به مقایسه می‌گرفت تا کلماتی را که مغشوش تشخیص می‌داد به زمان خلقتشان برگرداند. برگرداند به همان لحظه‌ای که مثلاً مصراع یا کلمه‌ای از دهان خیام عاصی بیرون جسته بود.

می‌گفت: «اگر بتوانی واژه‌ای را که از دهان شاعر بیرون آمده کشف کنی و آن را از تقلبی‌ها تشخیص بدهی، می‌توانی شاهد حقیقی شعر را مزمره کنی.» پدرم مسعود جناه استاد اسبق دانشکده ادبیات و علوم انسانی مثل شته‌ها شاهد تولید می‌کرد! می‌گفت: «اگر کارم را درست انجام بدهم، شعر و حتی خود شاعر دوباره زنده می‌شوند.»

دم عیسوی هم نمی‌تواند چنین معجزه‌ای بکند پدر! کلمه و جمله و حتی کتاب را شاید بشود تصحیح کرد، اما حیف، حیف پدر، حیف عمر آدمی حرف و کلمه نیست که بتوانی وادار به رجعتش کنی... خیالات بیخود... آرزوهای بی‌مایه. نه، لحظه‌ها و ساعت‌ها و شعرها و شاعران مرده هرگز دوباره زنده نمی‌شوند پدر؛ مردگان مرده‌اند.

چرخاندن عقربه‌ها عبث بود. اما تصمیمم را گرفته بودم، باید هر طور شده از بانکی که سال‌های زیادی از عمرم را بلعیده بود انتقام می‌گرفتم. باید ترتیبی می‌دادم که آن‌ها خبر اخراجم را همراه یک قطعه عکس پرسنلی تمام‌رنگی در نشریه داخلی سازمان یا حتی روزنامه‌ها چاپ کنند که: «فیروز جناه، کارمند چاپخانه بانک مرکزی، به دلیل اهمال‌کاری و عدم تمکین در برابر قوانین سازمان اخراج شد.» چنین جمله‌ای می‌توانست مانند بشارتی آسمانی تسکینم دهد، اما دریغ!

چرخاندن عقربه‌ها عبث بود. اما فیروز تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست هر طور شده از بانکی که سال‌های زیادی از عمرش را بلعیده بود انتقام بگیرد. تصمیم گرفت کاری کند که آن‌ها خبر اخراجش را همراه یک قطعه عکس پرسنلی تمام‌رنگی در نشریه داخلی سازمان یا حتی روزنامه‌ها چاپ کنند که: «فیروز جنا، کارمند چاپخانه بانک مرکزی، به دلیل اهمال‌کاری و عدم تمکین در برابر قوانین سازمان اخراج شد.»

تعطیلات هفتگی‌اش شد سه روز و چهار روز! پس از آن بود که دستگاه حضور و غیاب، تأخیرها و غیبت‌های مکررش را ثبت کرد. به چاپخانه بانک می‌رفت و نمی‌رفت، و اگر می‌رفت دیگر نشانی از آن کارمند وظیفه‌دان سابق را نمی‌شد در او دید. ناگهان سست شده و فیلی فوق‌سنگین شده بود که دائم از گله جا می‌ماند!

مدتی لجوجانه سستی و تمرد کرد، اما چیزی جز تذکرهای دلسوزانه رئیس و طعنه همکاران عایدش نشد. و علی‌رغم همه این‌ها چندی بعد فهمید همچنان کارمندی مفید فایده به حساب می‌آید و خبری از اخراج و آن آگهی نیم‌بندی در نشریه داخلی سازمان نیست!

پایان هر ماه مبلغ مندرج در فیش حقوقی‌ام لاغر و لاغرتر می‌شد، اما چه خیالی! آن اعداد شندرغازی خاصیتی نداشتند جز این‌که بگویند من هنوز کارمند جیره‌خوار بانک هستم. آن فیش حقوقی آبی‌رنگ لاغر چه اهمیتی داشت؟ هر وقت محتاج پول بودم دهانم را همچون گنجشکی که تازه سر از تخم بیرون کرده، رو به آسمان سخاوتمند پدر می‌گشودم: «پدر، پدر، پدر.»

«جانِ پدر؟»

«گوشه‌ای از میراث اجدادی، گوشه‌ای از باغ طرشت، گوشه‌ای از آپارتمان‌های امیریه، گوشه‌ای از زمین‌های لویزان، گوشه‌ای از حساب بانکی‌ات را به من بده.»

و پدرم، آن گنجشک عظیم‌الجثه، آن همیشه ناجی، یا به قول عطار، آن پیشوای راستین، آن سالک طیار، آن مالک دینار رحمة‌الله علیه، تکه‌تکه‌های ثروتش را سرازیر کرد توی جیبم. حالا می‌توانستم با خیال آسوده فریاد بزنم: «اینم به آن پدر پدرجد تمام بانک‌ها و فیش‌های حقوقی!»

آن‌قدر پول به جیب زدم که نمی‌دانستم باید با آن چه کار کنم. زن‌های زیادی را به خانام دعوت کردم؛ بی‌عشق و حتی بی‌تمنای تن. هر شب دست ظریف یکی را می‌گرفتم می‌بردم تا با هم به تماشای تئاترهای روشنفکرانه نخ‌نما بنشینیم: نمایش ازدواج آقای می‌سی‌سی‌پی، هملت، جوز جادو و چندتای دیگر. و هر شب از سالن نمایش که بیرون می‌آمدیم بی‌درنگ می‌پرسیدم: «خب، چطور بود؟»

همه آن زن‌ها تنها یک جواب داشتند. و عجا که وقتی به این پرسشم جواب می‌دادند حس می‌کردم همه آن صداها ی نازکِ دل‌نشین تونالیت‌های همسان دارند! با این حال شبی نبود که نپرسم: «خب، چطور بود؟» و آن جواب همیشگی را نشنوم که: «خیلی بامزه بود عزیزم.» همه همین را می‌گفتند. جمله‌ای یکسان در واکنش به درام‌ها و نمایش‌ها و بازی‌ها و حس‌ها و رنج‌هایی متفاوت! و همین موقع بود، درست همین موقع بود که سرتاپا به رعشه می‌افتادم، با خودم می‌گفتم: «هیچ کس قادر به درک رنج دیگری نیست. و انسان موجودی بی‌نهایت تنهاست.»

و هنوز چند قدمی از سالن تئاتر دور نشده بودیم که آن‌ها متوجه حال